

2449

2830

1915554

CALL No. { سن ۳۳ ک ACC. No. 4944

AUTHOR سن ۳۳ ک

TITLE گلستان

1915554

4944

سن ۳۳ ک

گلستان

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

Hamid Husain

Class

at

Chandni

Chandni

PERSIAN MATRICULATION

RAPID READING.



41 - 191

191 - 105

Q. - S. - 105
105 - 105

CHECKED 1996-97

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6923

گلستان

ف ۱۹۱۵۵۳
م ۳۳۳
۶۹۲۳

۲۰۰۲

بسم الله الرحمن الرحيم
حامداً ومصلیاً



باب اول در سیرت پادشاهان احکایت

پادشاه را شنیدم که بکشتن اسیر اشارت کرد و بچاره در سخت
نوسیدی ملک را دشنام داد و ن گرفت و سقط گفتن که گفته اند که دست
از جهان بشوید هر چه در دل دارد بگوید به بیت
وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیر و شمشیر تیز
ملک پرسید که چه میگوید یک از وزرا به نیک محضر گفت اسے
خداوند میگوید وَالْكَافِرِينَ الْعَظِيمَ وَالْعَظِيمَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و
از سرخون او در گذشت وزیر دیگر که خدا او بود گفت ابنائے مجلس ما را
فتناید در حضرت پادشاهان جز برای سے سخن گفتن این ملک را دشنام داد

و ناسر گفت ملک روے ازین سخن در ہم کشید و گفت آن دروغ
که روے گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روے آن
در مصلحت بود و بنامے این بر خبت و خیالتی و خردمندان گفته اند
دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز۔

شعر

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید
لطیفه۔ بر طاق ایوان فریدون نوشته بودہ
شعر

جهان ای برادر نماز نکبس دل اندر جهان آفرین بند بوس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چو تو پرورد کشت
چو آهنگ نقن کند جان پاک چه تخت مردن چه بر روی خاک
۲۔ حکایت۔ یکے از ملوک خراسان سلطان محمود بکتلیکن را بخواب دید که
جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر
میکرد سایر حکما از تاویل آن فرمودند مگر در و سببش که سچا آورده و گفت
هنوز نگران هست که ملکش باد گرانست۔

قطعه

بیش نامور بیز زمین دفن کرده اند که همیشه بر روی زمین بر نشان نماند

بیش

آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخور و کز استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعد از
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیر کن ای فلان غنیمت شمار
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند
حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند
خبر و سوار باره پدر بکر است و استحقار در روی نظر همگی و سپهر بکر است
و استیصار دریافت کرد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند
نه هر چه بقامت بهتر بقیمت بهتر

قطعه

آن شنیدی که لایع در انا
گفت باره بلبه فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله شر به
پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان برنجیدند

قطعه

تا مرد سخن نگفت باشد
عمیب و هنرش نهفت باشد
هر بدیشه گمان میر که خالیست
باشد که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر
دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که میدان آمد
آن سپهر بود و گفت

شاید
بدت

۴
قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن نم کاند میان خاک خون بینی سر
کانه جنگ آرد خون خویش بازی میکند روز میدان و تکیه بگریز و بخون اشک
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنه چند مردان کار را بجست چون
پیش پد آمد زمین خدمت بهوید و گفت -

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود تا درستی همنه پنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری
آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند
پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان بپوشید سواران را
بگفتن او هنوز زیاده گشت و بیکیار حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن
نظر یافتند پدر سر و شمشیر بهوید و در کنار گرفت و هر روز نظر پیش کرد تا
ولی عهد خویش کرد و برادران حسد بر دزد و هر در طعاش کردند خواهش از
غرفه بدید و در یک برهم زد و پسر فرست یافت و دست از طعام باز کشید و گفت محاسن
که هنرمندان بپذیرند و بی هنران چای ایشان گیرند -

شعر

کس نیاید بنیر سایه بوم و رها از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بپا بسبب و او
پس هر یک را از اطراف بلاد حصه مرعی بیلن کرد و تا فتنه فرو نشست و
نزاع بر خاست که ده درویش در گلیه بچینند و دو بادشاه و اقلیمی بچینند -
قطعه

نیم نایب که خور و مرد خدایه بدل درویشان کنیدی دیگر
هفت اقلیم بگسرد بادشاه همچنان در سدا قلمی دیگر
هم حکایت طائفه وزوان عرب بوسه کشیده بودند و کاروان
بسته و رعیت بلدان از کاندایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بیکر آنکه مادی
منبع از فتنه کو به گرفته بودند و ملجا و ما و اے خود کرده دبیران مالک آن طرف
دروغ مضرت ایشان مشا و رعت کردند که اگر این طائفه هم برین لشق روزگار
مادست نمایند مقاومت متعجب گردد -

ملفوظ

در ختنه که اکنون گرفتار پای بر نیروی شهنش بر آید ز حال
و گر همچنان روزگار بماند بگرد و نش از پنج برنگی
سر چشمه شاید گر قن بمیسل چو پشه شاید گد شستن پیریل
سخن برین مقرر شد که یکبار بمس ایشان بگذاشتند و فرصت نگاه
نشدند تا وقتیکه بر سر قوس مانده بودند و مقام خالی مانده تنه چند مردان واقعه دید

و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جیل پنهان شدند شبانگاهی که دروان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشتادند و رخت غنیمت بهمانند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چنانکه پاسی از شب بگذشت
شعب

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دوان ماهی شد
مردان دلاور از کین گاه بدرختند و دست یگان یگان بر کتف بستند
با مدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در میان جوانی بود که
میوه مخفوان شبانش نرسیده و سبزه گلستان عذارش نودیده یکی از وزیران
پای تخت ملک را بوسه داد و روسی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این
پسر همچنان از بارغ زندگانی بر نخورده است و از لیجان جوانی متع نیاخته تو قبح بکرم
و اخلاق خداوندی است که بختیدن خون او بر بنده منت دهند ملک
روے ازین سخن در هم آورد و موافق را بے بلندش نیامد و گفت

فرد

پرتو نیکان نگیرد و هر که بنیادش بدست
تربیت ناهل را چون گروگان برگزیده است
سل و بنیاد اینان منقطع کردن اولی ترست که آتش کشتن و اخگر گذشتن
و انقی کشتن و بچه اش نگاهداشتن کار خردمندان نیست.

قطعه

ابرگر آب زندگے بارو ہرگز از شلخ بید بر خوری
 بامسرومایر روزگار بسر کرنے پوریا شکر خورے
 وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرہا یہ پسندید و بر حسن رائے ملک آفرین
 و گفت انچه خداوند و ام ملک فرمود عین جواب است مسلیہ چو اگر صحبت آن بدان
 تربیت یافتی طہیت ایشان بگفتی و یکے از ایشان شدی اما بندہ امیدوار
 کہ بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوش فرومندان گیرد کہ هنوز طفل است
 و سیرت یعنی و عناد آن قوم و رہنما و او ممکن نشدہ
 قطعہ

پس فوج با بدان نشست خاندان بنوش گمشد
 سگ اصحاب کہت روزی چند پے نیکان گرفت مردم شد
 این گفت و طائفہ از ندماے ملک باو شفاعت یار شد ملک از
 سرخون او در گذشت و گفت بشنیدم اگر چہ مصلحت ندیدم

رباعی

دائے کہ چہ گفت زال یارم کرد دشمن نتوان حقیر و بیچارہ شرد
 دیدیم ببسے کہ آب سر چشمہ خرد چون پیشتر آمد شتر و بار ببرد
 فی الجملہ سپر اتنا زلفت بر آوردند و استاد او بی را بہر بہت او نصب کرد
 تاجن خطاب و روپو اب و اداب خدمت ملکوش در آموختند و در نظر حکمان رسید

پیر

آمد باره وزیر از شمال و در حضرت سلطان شته گیفت که تربیت عاقلان
انتر کرده است و جل قیدیم از صلیت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت اگر زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
سایه و دیرین براند طائفه او با ش محلت و روپ و مستند و عقد مراقبت بند
تا بوقت فرصت وزیریم و پیشش را بکشت و نعمت بقیاس برواشت و در غار
وزدان بجای پذیرشست و عاصی شد ملک دست تحشر بدندان گرفت و گفت

قطعه

شمشیر نیک زاهن بد چون کند کس ناکس تیر بیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلافت در بارغ لاله روید و در شوره بوم تر

قطعه

زمین شور سبیل بر نیار و در و تخم عمل ضایع گردان
نگو نه بابدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکردان
هنگامیت سهرنگ زاده را دیدم بر در سرای غلش که عقل و کیاست
و فهم و فراست زاده الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در تاصیه او پیدا

فرو

بالای سرش ز شمشیر
مے تافت ستاره بلند

مواقف

فی الحکم مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت خردمندان
گفته اند تو اگر بے بدل است نه مال و بزرگ عقل است نه مال نه پای خیل و
بر منصب او صد پر و ند و بجای می شتم کردند و در کشتن او بی فایده نمودند

ع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصم ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دوست
خداوندی دام ملکه بگنان را راضی کردم مگر خود او که راضی نمیشوند الا بر دال
نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی باد قطعه

تو احم این که نیازم اندرون هست
میر تابه ای حسود کین بخت نیست
حسود را چه کنم کوز خود برنج درست
که از شقت او جز بگر توان است

قطعه

شور بختان بآرزو نخواهند
مقبلان راز و ال نعمت و جاهد

گر نه بیند بر روز شپره چشم
چشمه آفتاب را چه گستاخ

راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکم راز ملک عجم حکایت کنند که دوست تطاول بر مال رعیت راز
کرده بود و جور و افیت آغاز تا بسجاس که خلق از کاند ظلمش بجهان برفتند و
از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد از قلع و ایلایت نقصان
پذیرفت و خزینة همتی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند

قطع

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجز انفرادی کوش
 بنده حلقه بگوش از نواز سبزه برود لطف کن لطفت که بیگانه شود حلقه بگوش
 باری در مجلس اد کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک عهد
 فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و شتم
 نداشت چگونه ملک بر و مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی بر تو بصب گرد آمدن
 و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت اے ملک چون گرد آمدن خلقی چو ب
 پادشاهیست تو خلق را بر اے چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

فرد

همان پر که لشکر بجان پرورے که سلطان بلبش کند سرورے
 ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه
 را گرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش آئین نشینند و تر آیین هر دو نیست

مثنوی

نکند جو پیشه سلطانے که نیاید زر گرگ چوپانے
 پادشاهے که طرح ظلم نکند پائے دیوار ملک خویش بکند
 ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روے از سخنش هم کیند
 بزندان فرستاد و بے بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنار غمت برخاستند و بمقامت

لشکر آراستند و ملک پدر خواستند و میکلاز دوست قطاوال بن بجان رسیده بودند
و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت
و بر آلمان مقرر شد

قطعه

پادشاهی کور وادار دستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زور آورد
بارعت صلح کن و جنگ خصم این نشین زانکه شاهنشاه عادل راجعت لشکر

فرد

غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
حکایت - پادشاه با غلامی عجبی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر در پیارا
ندیده بود و محنت کشتی نیاز زوده گریه و زاری آقا و نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را
عیش از منقش بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نمیداد چاره ندانستند و حکمی
در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرماندهی من اورا بطریق خاموش گردانم گفت
غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدیر انداختند چند نوبت غوطه خورد و از آن پس
مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست و سرکان کشتی آویختند چون برآمد بگوشت
بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت
غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عاقبت کسی
واند که بمصیبت گرفتار آید

حکایت - سیکه از ملوک عجم رنجور بود و در حالت پیری و امید زندگانی

قطع کرده که سوارے از در و راید و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند
 بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بکلی مطیع فرمان شدند ملک
 نفسی سرور آورد و گفت این مشرود مرا نیست و دشمنانم راست یعنی وارتان ملکست
 قطعه

دربین امید بپرشد و ریخ عمر عزیز که آنچه در و طم است از درم فرزند آید
 امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید
 قطعه

کوس رحلت بکوفت دست ایل اس و چشمم و دایع سر بکنید
 اس کف دست و ساعد و بازو هم تو دویچ یک دگر بکنید
 بر من اوفتاده دشمن کام آخر اس و دوستان گذر بکنید
 روزگارم بشد بنا دانه من نکر و م شام ز بکنید
 حکایت هر مرزا گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بزند
 فرمودی گفت گناه می معلوم نکردم ولیکن یقین دانستم که مهابت من و درمل
 ایشان بیکر نیست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیمم گزند
 خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کارستم که گفته اند
 قطعه

از ان که تو ترس بدترس اس حکیم دگر یا چو صد بر آید بچنگ

از آن مار به پای راس زند که ترسد سرش را بگوید بنگ
 نه بین که چون گریه عاجز شود بر آرد بچکال چشم پلنگ
 ۱۱۰ حکایت یک از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت هستی کردی
 و لشکر بختی داشتی لاجرم دشمنان صعب روی نمود همه پشت دادند
 مثنوی

چو دارند گنج از سپاه پیغ در پیغ آیدش دست برون تیرغ
 چه مردی کند در صف کارزار که دستش تنی باشد و کارزار
 یک از آنان که خد کردند بامن دوستی بود ملاست کردم و فقم
 دوست و بی سپاس و سفل و ناحق شناس که باندک تغیر حال از خدم
 قدیم برگرد و حق نعمت سالها در نور و گفت اگر بکرم معذور داری شاید که آسم
 بی جو بود و نذر نیم بگر و سلطان که بزر با سپاهی خیلی کند با او سپهر و انمردی توان کرد
 فرد

ز ربه هر دو سپاهی را تا سر نهند و گرش ز رند بی سر نهند در عالم
 ۱۱۱ حکایت یک از وزیران معزول شد بملقه درویشان درآمد و برکت صحبت
 ایشان در دس سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر
 با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی ملک
 گفت هر آینه ما را خبر و مندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت

نشان خردمندگانی آنست که بچنین کارها تن در ندهد - **فرد**

هائے بریم مرغان از آن شرف دارد که استخوان خرد و طارے نپا زارد
۱۲ - حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت
تا فضل صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش
اکنون که بطل حمایتش درآمدی و بشکر نعمش اعتراف کردی چرا نزد بختیر نیایی
تا بجلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمار و گفت از بلبش و

بچنان این نیستیم **فرد**
اگر صد سال گبر آتش فردوز اگر یکدم در وافتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان زربایا بدو باشد که سر برود و حکما گفته اند
از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلا می برنجند و دیگر قوت
بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان
فرد

تو بر سر قدر خویش تن باش و وقار باز و ظرافت پندیمان بگذار
۱۳ - حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساوی بنزد زن آورده که گفت
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمده که با قلیچه دیگر نقل
کنم تا در هم صورتیکه زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **حکایت**
بس گرسنه نمفت و کس ندانست که گرسنه هستی پس جان بلب آید که بر کس نگرست

باز از شتمات اعدای من اندیشم که طبعنه در قفا من بنهند و سعی مرا در
حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند - **قطعه**
بهین آن بے حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیک سختی
که آسانی گزیند خوشی تن را زن و فرزند بگذارد به سختی
و در علم محاسبیت چنانکه معلوم است چیز بے دایم اگر بجا نشاید معین
شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عده شکر آن بیرون آمدن تو نم
گفتم عمل پادشاه اے برادر و طرف دار امیدنان و بیم جان و خلاق را
خردمندان باشد بدین امید داران بیم افتادن -

قطعه

کس نیاید بجانم در ویش که خراج زمین و بار غده
یا به تشویش و غصه رهنی شو یا جگر بند پیش زاغ بینه
گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی شنیده
که هر که خیانت در زودستش از خیانت بلرز و قرو
راست من موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنهند حرامی از سلطان و دزد
از پاسبان و فاسق از عمار و زورچی از محاسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه
چپ باک **قطعه**

این سخن

مکن فرح روی در عمل اگر خواست
که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
توپاک باش بر او مدار از کس پاک
زنند جامه ناپاک گاوران بر تنگ
گفتم حکایت رو باهی مناسب حال تست که دیدندش گمیزان و پنجو نشین
افغان و خیزان کس گفتش که آفتست که موجب چنین محافست گفشانیدم که
شیرالبحره میگردد گفت اے سفینه ترا با شیرچه مناسبست و او را با تو چه
مشابهت گفت خاموش اگر حدودان بغرض گویند که این هم بچه شیرست
و گرفتار ایم که راغم تخلیص من باشد که تالفتیش حال من کند و تاتریاق از عراق
آورده شود و مارگزیده مرده شود و ترا همچین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت
لیکن بتغذاتان در کمیند و مدعیان گوشت نشین اگر آنچه سیرت است بخلات آن
تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت که احوال مقاتل باشد پس
مصلحت آن نیم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوی.

فرو

بدرباد و منافع بیشمارست اگر خواست سلامت برکتست

رفیق چون این سخن بشنید بزم برآمد و دروے از حکایت من در هم کشید و پنجهای
رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و نم دورایت قول حکما
درست آمد که گفته اند دوستان و رزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان
دوست نمایند.

قطعه

دوست مشار آنکه در نعمت زند لاف یارے و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیر دوست است در پریشان حالے و در ماندگی
دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض مے شنود نزدیک صاحب
دیوان رقم بسایقه معرفتیکه در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اہلیت و
استحقاقش بیان کردم تا بکارے مختصرش نصب کروند چند سہرین
برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را پسندیدند کارش ازان در
گذشت و بمرتبہ بالا ترا ازان ممکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود
تا با وجہ ارادت بر رسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیہ گشت بر
سلامت حالش شادمانی کروم - در آن قربت مرا با طائفہ یا ران
اتفاق سقراقا و چون از زیارت ملکہ باز آمدم بکد و مترلم استقبال کرد و ظاہر
حالش دیدم پریشان و در ہیأت درویشان گفتم چہ حالتست گفت
آن چنان کہ تو گفستی طائفہ حدیروند و بخیالتم متسوب گردند و ملک
وام ملکہ در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
نہیم از کلہ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند -

قطعه

نہ بینے کہ پیش خداوند جاہ ستایش کنان دوست پر برہند

اگر روزگارش در آرزو پاسبان همه عالمش پاسبان بر سر نهفت
 فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار شدم تا درین بهفته که مرده سلامت
 حجاج برسد از بند گرانم خلاص گردند و ملک موروثم خاص گفتم در آن
 نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سلسله
 دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیرد یا در تلاطم میسری -

طلسم

فرد

یا ز بهر دو دست کند خواهد و کنار یا موج روزی افگندش مرده بر کنار
 مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درویش را بسلامت خراشیدن
 و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلامه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پاسبان چو در گوشت نیاید پند مردم
 و گره گرداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کز تو

۱۵ حکایت تنه چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان
 بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود
 و او را رے معین کرده تاسی که از ایشان حرکتی کرده نه مناسب حال
 در دیشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا
 بطریق کفایت یا را بمتخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم در بانم رها
 نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که لطیفان گفته اند -

کرد

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را بے وسیت مگر و پیران
 سگ و دربان چو یافتند غریب این گیر بالش گیران دامن
 چند آنکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من و قوت یافتند و با کرام
 در آوردند و بر تر مقاصد معین کردند اما بتواضع فروز ششم و گفتم

فرو

بگذار که بنده کیسم تا در صف بندگان نشینم
 گفت اللہ اللہ چه جاے سخن است - فرو نازت بکشم که ناز نیشنی
 گریب سر و چشم من نشیند فی الجمله ششم و از هر در سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد
 و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میبارد
 خدای راست مسلم بزرگواری و علم که جرم بیند و نان برشته را میبارد
 حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا با زبر
 قاعده ماضی میادارند و مؤنت ایام تعطیل و نا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین
 خدمت پیوستیدم و عذر جبارت بخوانم و گفتم قطعه
 چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بس فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بید کرد / کیچکس نرزند بروخت بی پرنگ
 ۱۶ حکایت - ملکہ زادہ گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم
 بر کشاد و دوا و سخاوت بداد و نعمت بے دریغ بر سپاہ و رعیت بخشیت

قطع

نیاساید شام از طبلہ عود / بر آتش نہ کہ چون عنبر ہوید
 بزرگی بایست بخشندگی کن / کہ دانہ تا نیفتشانی نر وید
 یکے از جلساے بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد کہ ملوک پیشین مر این نعمت
 را بسے اند و ختمہ اند و بر اے مصلحتے نہادہ دست ازین حرکات کوتاہ
 کن کہ واقعا در پیش ست و دشمنیان از پس نہاید کہ بوقت حاجت درمانی۔

قطع

اگر گنجے کنی بر عاسیان بخش / رسد ہر کہ خداے را پر بجے
 چرانتانی از ہر یک جوی سیم / کہ گرد آید ترا ہر روز گنجے
 ملک زادہ روے ازین سخن در ہم آورد و موافق طبعش نیامد و مر
 اور از جسد فرمود و گفت خداوند تعالیٰ امر ایاک این مملکت
 گردانیدہ است تا بخورم و بہ بخشم نہ پاسبان کہ نگہ دارم
 بیت

قانون ہلاک شد کہ چو خانہ گنج داشت / نوشیروان نبرد کہ نام نگو گذاشت

۱۷- حکایت - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکار گاهی صید
 کباب میکرد و نمک نبود غلامی را بر دستا دوانیدند تا نمک رو نوشیروان
 گفت به قیمت بتان تار شسته نگردد و دود خراب نشود گفتند ازین قدر چهل
 نرید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مرید
 کرد تا بدین غایت رسید ^{قطعه}

اگر ز باغ رعیت ملک خور و پیتی بر آورد غلامان او درخت انبج
 به پنج برصنه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکر یا نش هزار مرغ بسنج
 ۱۸- حکایت - مردم آزار می را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحه
 زد و درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران
 لشکری خشم آمد و در چاه کرد و درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو
 کیستی و این سنگ چرا زوی گفت من فلاغم و این بملن سنگ است که در
 فلان تار سیخ بر سر من زدی گفت چندین روز کار کجا بودی گفت از
 جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم
 مثنوی

ناز را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند خست یار
 چون ندارے ناخن درنده تیرن بایدان آن به که گیسری ستیز
 هر که با قولا و بازو خجسته کرد ساعد مسکین خود را رنجسته کرد

باش تماشش بند دروزگار پس بکام دوستان مغزش برآر
 ۱۵ حکایت یکے را از ملوک مرصعے ہاکی بود کہ اعادت ذکر آن تا کرد
 اولے طائفہ از حکماء یونان متفق شدند کہ مرین در دراد و اے نیست
 مگر زہرہ آوے کہ بچہ دین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن در تھان
 پس برے یافتند بران صورت کہ حکما گفتہ بودند پدر و مادرش را بخواہند
 و نعمت یکے را ان نشود گردانیدند و قاضی قزوے داد کہ خون یکے از جریٹ
 ریختن سلامت نفس پاوشہ رار و ابا باشد جلا و قصد کرد پس سرسوسے
 آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسید کہ درین حالت چه جای خندیدنست
 گفت ناز فرزند پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی بر بند و ادا زبانشاہ خواہند
 اکنون پدر و مادر بعلت خطام و نیامرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن قزوے
 داد و سلطان مصلح خویش اندہلاک من حی بدید بجز خداے عزوجل پناہ
 نئے یقیم

بیت

پیش کہ بر آورم ز دستت فریاد ہم پیش تو از دست توئی خواہم داد
 سلطان راول ازین سخن بہم برآمد و آب در دیدہ بگردانید و گفت ہلاک
 من اولے ترکہ خون چنین طغے ریختن بیگناہ سر و چشمش ہو سید
 و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بے اندازہ بخشید گویند ملک ہمدان
 ہفتہ صحت یافت

۲۰- حکایت یکے از بندگان عمر و لیث که نخواست بود کسان در عقبش
برفتند و باز آوردند وزیر را با و سه غصه بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر
بندگان چنین فعل تیار نداشتند سر پیش عمر و لیث بر زمین نهاد و گفت-

فرد

هر چه رود بر سرم چو تو پندیده رو است بنده چه دعوی کند حکم خداوند است
لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در مقام
سجود من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنکه قصداً او بفرمای
خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه
مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا
و صدقه گوید پر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلا بی نیفتد گناه از من است و قول
حکیمان مقبره که گفته اند قطعه

چو کروم با کلوخ انداز پیگار سر خود را بنادای شستی
چو تیر انداخته بروی دشمن چنان دان کاندرا با جوش نشستی
۲۱- حکایت ملک زوزن را خواجه بود و کریم النفس نیک محضر که بگنان
را در مواجبه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از حرکتی در نظر
ملک ناپسند آمد مصداق است سر مود و عقوبت کرد و سر نهنگان بادشاه
بسوابق نعمت او متصرف بودند و بشکر آن مرثی در مدت

توکیل اور فوق و ملاطفت کردندی وزیر و معاقبت روانداشتند

قطعه

صلح بادشمن اگر خواست هر که ترا در قفای عیب کند و ز نظرش تحسین کن
سخن آخردیدان میگذرد و موزی را سخن تلخ نخواهی و پیش شیرین کن
آنچه مضمون خطاب ملک بود از حمده بعضی بیرون آمد و به یقینی در
زند ان بماند آورده اند که سیکه از ملوک نواحی در خفیه بیغاش فرستاد که
ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوارند استند و بے عزتی کردند اگر را
عزیز فلان بجانب ما انتقامی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی
کرده آید و اعیان این ملکت بیدار و مستقر اند و جواب این حروف
را منتظر خواهم چون برین وقت یافت از خطر اندیشید در حال جوابی محقر
که اگر بلا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد و یک
از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده
با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را
بگرفتند و رسالت بر خوانند بنیشت بود که حسن ظن بزرگان پیش از فقیلیت
بنده است و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست
بحکم آنکه پرورده نعمت من نانندان ام و بانداک مایه غیر فاطری باولی نعمت
قدیم می توان کرد و فرود

آنرا که بجای نشست هر دم کریم
عذرش بنه ار کند بجز ستم

ملک را سپهر حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر
خواست که خطا کردم که ترا بجزم و خطا بیا زردم گفت ای خداوند بنده
درین حالت مرا خداوند را خطا نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود
که مرا این بنده را مکر و بهی رسد پس بدست تو اولی تر که سوا این نعمت
برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند منوی

گرگزندت رسد ز خلق مرغ
که نه راحت برسد ز خلق مرغ
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کسان همه گذرد
از کمان و از بسند ابل خرد
۲۲ حکایت سیکه را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که
مرسوم فلان را چند آنکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مقرر
فرمان و دیگر خدمتگاران بلبه و لعب مشغول و در ادای خدمت
مشاؤون صاحب دل بشنید فریاد و خروش از منادش برآمد پرسیدندش
که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدایتعالی همین مثال دارد.

نقطه

و و با مداد گر آید کس به خدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگر و نذر آستان آله

مستثنی

مترے در قبول فرمان ست ترک فرمان دلیل حرمان ست
 هر که سماعے راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
 حکایت - ظالمے را حکایت کنند کہ ہمیںم درویشان خریدنی محیف
 و توانگران را دادی بطرح صاحب دلے برو گذر کرد و گفت - ہیبت
 ماری تو کہ هر که را به بینے بر نے یا بوم کہ هر که با تشنه بکنے
 قطعہ

زورت ار پیش مے رود باما با خداوند غیب دان نرود
 زور مندی مکن بر اهل زمین * تا دوائے بر آسمان نرود
 حاکم از گفتن او برنجید و روے از بیعتش در ہم کشید و بدو التفات
 نکرد تا شبے آتش مطبخ در انبار ہمیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از
 بستر نرزش برخاسته گرم نشاندا اتفاقا همان شخص بروے بگذشت و دیدش
 کہ بایاران همگیفت ندانم کہ این آتش از کجا در سراسے من افتاد و گفت
 از دو دول درویشان - قطعہ

حذر کن زدود دروہناے ریش کہ ریش درون عاقبت سر کند
 بہم بر مکن تا تو اسے دے کہ آہے جہانے بہم بر کند
 لطیفہ - بر تاج کینسر و نوشتہ بود -

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر مابر زمین بنواهد رفت
 چنانکه دست بدست آمدست ملکها بدستهای دیگر چنین بنواهد رفت
 هم ۳۳ حکایت - یکے در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و
 شصت بند فخر دانسته و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتگی مگر گوشه خاطرش
 با جمال یکے از شاگردان میله داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آن خست
 مگر یکے بند که در تعلیم آن دفع انداخته و تاخیر کرده فی الجمله سپرد قوت
 و صنعت سر آمد و کسے را در زمان او با او امکان مقاومت نبود و تا بحال یک
 پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که برست از و
 بزرگیت و حق تربیت و گرنه بقوت از و کمتر است و بصفت با او بر هر ملک
 را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعیت کنند مقامی متع ترتیب کردند
 و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند
 پس چون پیل مست درآمد بصد رفته که اگر کوه روئین بودی از جای بر کنیدی
 استاد دانست که جوان بقوت از و برتر است بدان بند غریب که از وی
 پنهان داشته بود با و سے در آویخت پس درقع آن ندانست و بهم برآمد استاد
 از زمینش بدو دست بالا می سر برد و بر زمین زد و غرور از خلق برخاست ملک
 فرمود استاد را خلعت و نعمت داد و پسر را زجر فرمود و ملاست کرد

قطع کرده که سوارے از در و راید و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند
 بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بکلی مطیع فرمان شدند ملک
 نفسی سرور آورد و گفت این مشوه مرا نیست و دشمنانم راست یعنی وارتان ملکست
 قطعه

دربین امید بپرشد و ریخ عمر عزیز که آنچه در وطم است از درم فرزند آید
 امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید
 قطعه

کوس رحلت بکوفت دست ایل اس و چشمم و دواع سر بکنید
 اس کف دست و ساعد و بازو همه تو دویج یک دگر بکنید
 بر من اوفتاده دشمن کام آخر اس و دوستان گذر بکنید
 روزگارم بشد بنا دانه من نکر و م شام ز بکنید
 حکایت هر مرزا گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بزند
 فرمودی گفت گناه می معلوم نکردم ولیکن یقین دانستم که مهابت من و درمل
 ایشان بیکر نیست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیمم گزند
 خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کارستم که گفته اند
 قطعه

از ان که تو ترسد ترس اس حکیم دگر یا چو صد بر آید بچنگ

گو سپند از براسے چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکے امروز کامران بینے دیگرے راول زمجاده پیش
روز کے چند باش تا سحر و خاک مغر سر خیال اندیش
فرق شاہی و بندگی بر سخت چون قضای نبشتہ آمد پیش
گر کسے خاک مرده باز کند نشا سد تو انگر از در ویش
ملک را گفتن در ویش استوار آمد گفت از من تمنائی مکن گفت
آن ہی خواہم کہ دگر بارہ رحمت بمن ندہے گفت مرا پندی وہ گفت

بیت

در یاب کنون کہ نعمت ہست بہت کین دولت و ملک میر و دوست بہت
۲۴ حکایت - یکے از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و بہت بہت
کہ روز و شب بخدمت سلطان مشغول مے باشتم و بخیس رش امیدوار
واز عقوبت ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خداے عز و جل
را چنین ترسیدی کہ تو سلطان را از جملہ صدیقان بودے -

قطعه

گر نبودے امید راحت و رنج پائے در ویش بر فلک بودے
گر وزیر از خدا ترسیدے همچنان کہ ملک ملک بودے

۲۶- حکایت - پادشاه بکشتن بگینا ہے اشارت کرد گفت اسے
ملک موجب شمشے کہ ترا برین بست آزار خود مجوسے کہ این عقوبت بر ما یک نفس
سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند - **قطعه**

دوران بقا چو باد صحرانگدشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستگر که جفا بر من کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت -

۲۸- حکایت - وزیراے نوشیروان در حوضی از مصالح مملکت اندیشه
همیکرد و دهر یک از ایشان دگر گونه راے همیز دند و ملک همچنان تدبیر
اندیشه کرد و بزر چهر را راے ملک اختیار آمد و وزیران در نهانش گفتند
راے ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه
انجام کار معلوم نیست و راے همگنان در شکیست است که صواب آید
یا خطا پس موافقت راے ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب
آید بعلمت متابعت از معاتبیت امین باشم که گفت اند -

مشغولی

خلاف راے سلطان را می جتن سخن خویش باشد دست بکشتن
اگر شہ روز را گوید شب است این بیاید گفتن اینک ماه و پروین
۲۹- حکایت - شایدے کیس و بابت یعنی علوسیت و با قافله حجاز بشہ درآمد

و چنان نمود کہ از حج مے آید و قصیدہ نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد کہ و
گفتہ است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکے از
ندماے حضرت پادشاہ کہ در آن سال از سفر دریا آمدہ بود گفت من اورا
عید اضحی در بصرہ دیدم معلوم شد کہ حاجی نیست و گری گفت من
اورا شناسم پدرش نصرانی بود و در ملاطیہ بدانتند کہ شریف نیست و شعرش
را در دیوان انورے بیاقتند ملک فرمود تا بنزدش و نفی کنند تا چہ دین
دروغ در ہم چرا گفت گفت اے خداوند روسے زمین سخنی مانده است
در خدمت بگویم اگر راست نباشد بہر عقوبت کہ خواہی سزاوارا نم گفت آن
چیت گفت۔
قطعه

غریب گرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آست و یک چچہ دروغ
اگر راست میخوایی از من شنو جہان دیدہ بسیار گوید دروغ
ملک را خندہ گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفتہ است
فرمود تا آنچه مامول دست مہیا دارند و بدل خوشی اورا کیل کنند۔

۳۰۔ حکایت یکے از پیران ہارون الرشید پیش پدر آند شتم آلودہ کہ
مراقلان سرہنگ زادہ دشتنام مادر داد ہارون الرشید ارکان دولت
را گفت جزاے چنین کسے چہ باشد یکے اشارت بکشتن کرد و یکے
بزبان بریدن و دیگرے بمہاروت و نفی ہارون گفت اے پسر کرم

آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز سرش در شش نام مادر ده چند آنکه از حد گذر پس
آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم - **قطعه**

نه مردست آن بنزد یک خرومند که پاپیل و مان پیکار جوید
بله مرد آن کس است از روی تحقیق که چون خشم آید شش باطل نگوید
۳۱- حکایت - با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زور قی در پی مافوق
شد و بر اور بگردا بے در افتادند یکے از بزرگان گفت ملاح را بگیر این
هر و را که هر یک بخواه دینار ت بدیم ملاح در آب رفت تا یکے را بر بایند و
آن دیگر هلاک شد گفتم بقیه عمرش نموده بود ازین سبب در گرفتن او
تا حین کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین هست
و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من بر باییدن این یکے
بیشتر بود که وقتے در سیابان مانده بودم مرا بر شتر بے نشانند و از دست
آن و گرتا زبانه خورده بودم در طفله - **قطعه**

تا توانی درون کس محرابش کاندیرین راه خارها باشد
کار در ویش مستمند بر آرد که ترا نیند کارها باشد
۳۲- حکایت - دو پلور بودند یکے خدمت سلطان کردی و دیگر بعضی بازوان
خوردی باری این توانگر گفت در ویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار
کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رنجکاری یابی که خرومندان گفتند

که نان جو خوردن و نشستن به که مزرین بخدمت بستن - بهیست
بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صفت شد تاجه خورم صیفت و چه پوشم شستا
اے شکم خیره بنایه بباذ تانگنه پشت بخدمت دوتا
۳۳ حکایت - کسی مرده پیش نوشید و ان عادل بر دو گفت شنیدم
که فلان دشمن ترا خدا تعالی برواشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد
اگر بجز دعد و چاه شادمانی نیست که زندگانی مانیز جا و آتی نیست
۳۴ حکایت - گر و هے از حکما در بارگاه کسری به مصلحتی سخن میگفتند
بزرگمهر که متراشیدان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث
چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دار و ند به یکدیگر پیغم
پس چون پیغم که را به شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مطلق
چو کار بے فضولی من بر آید مراد در وے سخن گفتن شاید
و گر پیغم که نابیت و چاه است اگر خاموش نبشیم گناه است
۳۵ حکایت - هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بجلال
آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد بنه بنجم این ملک را الا پیغم
ترین بندگان سیاهی داشت خفیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت

آورده اند که عقل و درایت او تا بجای بود که طائفه حرات مصر شکایت آوردند
که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بے وقت آمد و تلف شد گفت پشم
بایستی کاشتن تا تلف نشدی صاحب دے بشنید و گفت قنوی
اگر روزی بدانش در فرزند دے زنادانان تنگ تر روزی نبود
بنادان آن چنان روزی رساند که دانا اندران حیران بماند

مشو

سخت و دولت بکار دانی نیست جز بتایید آسمان نیست
کیما اگر بغصب مانده و رنج ابله اندر خسرا بیافتد گنج
او قنایست در جهان بیدار بی تمیز از جمند و عاقل خوار
۳۴ حکایت - اسکندر رومی را پرسیدند و یا مشرق مغرب را بگوئی که یک
پیشتر را خزائن و عمر و ملک و لشکر پیش ازین بود و چنین فتنی میسر نشد گفت
بعون خداے عزوجل هر ملکیتی را که مگر فتنه رعیتش را نیاز مردم و رسوم خیرات
گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم و بیست
بزرگش بنحو اندال خسرو که نام بزرگان برشته برد

قطعه

این همه بچسبست چون مے بگذرد سخت و سخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بسازند نام نیکت برقرار

باب دوم در حلاق درویشان

۱- حکایت یکے از صالحان بخواب دید بادشاهے را در بهشت و پارسائے را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چسبیت و سبب درجات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندآمد که این بادشاه باروت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ -

قطعه

ولفت بچکار آید و تسبیح ورق خود را ز عمالے تلو بهیده بری دار
حاجت بجلاه بر کی دشمنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار
۲- حکایت پیاده سهر و پابرهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه
ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت میگفت -

قطعه

نه با شتر بر وارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفس منم آسوده و عمرے بسر آرم
اشتر سوارے گفتش اے درویش کجا میری برگر و کسختی بگیر
نشند و قدم و زبیا بان نهاد و برنت چون بخلاف محمود بر سیدیم توانگر اهل

فراسید درویش بیالینش فرو آمد و گفت ع
 ماسختی نه خردیم و تو بر بختی بمرجے
 بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز خدا و بگرد و بیمار بر نسیست
 قطعه

اے بسا اسپ تیز رو که بماند که خرننگ جان بمنزل بر
 بسکه در خاک تندرستان دفن کردیم و زخم خورد و ده خرد
 ۳۱- حکایت - عابدی را بادشاه طلب کرد و اندیشید که داروئی
 بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقاد دے که در حق من دار و زیادت کند
 آورده اند که داروے قاتل بود بخورد و بگرد -

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش هم مغز پوست بر پوست بود و همچو پیاز
 پارسایان روے در مخلوق پشت بر تپله مے کنند نماز

نبرد

چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند
 ۳۲- حکایت - کاروانی را در زمین یونان بند و نعمت بقیاس پرورد
 بازگنانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را شفاعت

آوردند فائده نبود.

ش

چو پیر وز شد دزد تیر روان چو غم دار و از گریه کاروان
 لقمان حکیم اندران کاروان بود یک گفتش از کاروانیان اینانرا که نصیحت
 کنی و موعظت گوئی باشد که بر خیز از مال مادیست بدارند که دریغ باشد
 چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن

قطعه

آه منی را که موریانه بخورد نتوان برد از و بصیقل تنگ
 با سیه دل چه سود گفتن و عظم نرو و میخ آه منی در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبدر خاطر سکین بالا گیرد اند
 چو سائل از تو بزاری طلب کند چیز بد و گرنه ستمگر بزد و رستماند
 ۵- حکایت - لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بنی
 اوبان هر چه از ایشان در نظر ناپسند اما از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
 و گرسد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه و را گویش

۷- حکایت - عابدی را حکایت کنند که شب ده من بخور دے
و تا سحر ختمی کردی صاحب دے بشنید و گفت اگر نیمه نان بخوروی بختی
بسیار ازین فاضلتر بودی -

قطعه

اندرون از طعام خالی دار تا دور و نور معرفت بینی
ستی از حکمتی بعلت آن که پرسے از طعام تائیدی
۸- حکایت - پیش یکے از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من
بفنا و گواهی داده است گفت بصلاحش خیال کن -

رباعی

تو نیکو روش باش تا بد سگان بنقص تو گفتن نیاید مجال
چو آهنگ بر لب بود مستقیم کے از دست مطرب خورد و گشتا
۸- حکایت - یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و
سحر بر کنار پیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحر گاهان لغره برزو
راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن
حالت بود گفت بلبلا ترا دیدم که بتالش برآمده بودند از درخت کوکاز
از کوه و غوکان از آب و بهایم از پیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
هم در تنبج و من در غفلت خفته کجارداباش -

۹- حکایت یکے را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامے
 نداشت و وصیت کرد که بامدادان نختین کسکه از در شهر در آید تاج شاهے
 بر سر وے نهید و تفویض مملکت یوے کنید اتفاقاً اول کسکه در آمد
 گدائی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعہ بر رقعہ دوخته ارکان دولت و عیان
 حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاہیج قلاع و خزائن بدو
 کردند مدتی ملک را اندتا بعضے امرای دولت گردن از اطاعت
 او پیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنارعت برخاستند و
 بمقاومت لشکر آراستند فی الحجلہ سپاہ و رعیت بهم برآمدند و برخی
 اطراف بلاد از قبضہ تصرف او بدر رفت و رویش ازین واقعہ خفا
 مے بود تا یکے از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرن او بود از
 سفر باز آمد و در چنان مرتبہ دیدش گفت منت خداے را عزوجل
 که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت ہمیری گلت از خار و
 خار ت از پا برآمد گفت اے عزیز تعزیم گوئی که جاے تمنیت
 نیست انکہ کہ تو دیدی غم نمانے و اتم و امروز غم جمانے۔

مثنوی

اگر دنیا نباشد در دمنیم و گر باشد بہر ش پای بنیم
 بلائی زین جهان آشوب نیست کہ رنج خاطر است از بہت ز نیست

۱- حکایت - ابوهریره رضی اللہ عنہ ہر روز بخدمت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم آمدی گفت ہر روز میا تا محبت زیادہ شود صاحب دلے را گفتند بدین خوبی کہ آفتاب ست نشنیدہ ایم کہ کسی اور دوست گرفتہ است و عشق آورده گفت برائے آنکہ ہر روز میتوانش دید مگر در زمستان کہ محبوب ست و محبوب -

شعر

بیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن سچند آنکہ گویند بس
اگر خوشنیتن را ملامت کنے ملامت نیاید شنیدن کس
۱۱- حکایت - از صحبت یاران مشتقم ملاستے پیدا آمدہ بود سرور بیابان
قدس بناوم و با حیوانات انس گرفتہ تا وقتیکہ اسیر قید فرنگ شدم و
در خندق طرابلس یا جودا غم بکار گل داشتند یکی از رؤسائے حلب کہ
سابقہ معرفتے در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچہ حالت ست
کہ موجب ملامت ست گفتیم چہ گوئیم -

شعر

ہے گوئیم از مردمان بکودہ و بدشت کہ از خداے بنووم بد بگیری پروخت
قیاس کن کہ چہ عالم بود درین ساعت کہ در طویلہ نامردم باید ساخت

نزد

پایه در بنجیر پیش دوستان یہ کہ بابیگانگان در بوستان
بر حالت من رحمت آور و ویدہ دینار از قید فرنگم باز خرید و با خوشیتن بجلب
بر و و قتر سے داشت بکل من در آورد چون مدتی بر آمد بدخونی و ستیزه
روے آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منتفع میکرد
بارے زبان تعنت دراز کرده میگفت تو آن نستی کہ پدرم ترا از قید فرنگ
باز خرید گفتم بلے من آنم کہ بدہ دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد
دینار بدست تو گرفتار کرد۔

مثنوی

شنیدم گو سفندی را بزرگے رہانید از دہان دوست گرگے
شبانکہ کار و بر حلقش بجالید روان گو سفند از وے بنالید
کہ از خچال گر کم در بودے چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
۱۲۔ حکایت۔ بادشاہی را می پیش آمد گفت اگر انجام این حالت
بمرا و من بر آید چہ دین درم دہم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش
حاضرش برفت و فاسے نذرش بوجد شرط لازم آمد سیکے از بندگان
خاص را کیسہ درم داد تا بزاہدان صرف کنند گویند عنام عاقل و ہشیار
بود ہمہ روز بگردید و شبانکہ باز آمد و در ہما البوسہ داد و پیش ملک بہناد
و گفت زاهدان را چہ رانکہ طلب کردم نیا فتم گفت این چہ حکایت است

اسچمن و اقم درین ملک چهارصد زاهد است گفت اے خداوند جهان آنکه
زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیکان را
گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان اراوت است
و اقرار این شوخ دیده را عداوت است و انکار حق بجانب او است

شعر

زاهد که درم گرفت و دینار زاهد ترا زو سیکه بدست آر
۱۳ حکایت مریدے گفت پیر را چه کنم که خلافت برنج اندرم ازبکه
بزیارت من ہی آیند و اوقات مرا از نزد ایشان تشویش مے باشد
گفت هر چه درویشانند مرا ایشان را وامی بده و آنچه توانگر اند از ایشان
چیز بخواه که دیگر یکے گرد تو نگرند

۱۴ حکایت منطوم

این حکایت شنو که در بخت داد	رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب	گفت یا پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو نخواه تا شایم	بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت و می نیا سو دم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسجی پیشتر است	پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مهر روستی با غلامان یا سمن بوئی
 من فتاوہ بدست شاگردان بسفر پاپے بند و سرگردان
 گفت من سر پرستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
 ہر کہ بیوہ گردن افرازو خویش تن را بگردن اندازو

۱۵- حکایت یکے از صاحب دلاں زور آزمائی را دید ہم برآمدہ و کف
 بردہاں انداختہ گفت این را چہ حالتست گفتند فلان دشنام
 دادش گفت این سر و مایہ ہزار من سنگ بر میدارد و طاق
 سخنی نمی آرد۔

۱۶- حکایت بزرگے را پر سیدم از سیرت اخوان اوصافا گفت
 کہینہ آنکہ مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مت م دار و حکما گفتہ اند یادور
 کہ در بند خویش است نہ برادر است و نہ خویش است۔

نرد

ہمراہ اگر شتاب کند و سفر با نیست دل و کسی مہند کہ دل بستہ تو نیست
 ۱۷- حکایت حکمے را پر سیدم از سخاوت و شجاعت کہ کرام
 بہتر است گفت آنکس را کہ سخاوت است شجاعت حاجت نیست۔

نرد

ہنشت است بر گور ہرام گور کہ دست کرم بہ بازوی زور

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را بے وسیت مگر و پیران
 سگ و دربان چو یافتند غریب این گیر بالش گیران دامن
 چند آنکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من و قوت یافتند و با کرام
 در آوردند و بر تر مقاصد معین کردند اما بتواضع فروز ششم و گفتم

فرو

بگذار که بنده کیسم تا در صف بندگان نشینم
 گفت اللہ اللہ چه جاے سخن است - فرو نازت بکشم که ناز نیشنی
 گریه و چشم من نشیند فی الجمله ششم و از هر در سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد
 و گفتم قطع

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میبارد
 خدای راست مسلم بزرگواری و علم که جرم بیند و نان برشته را میبارد
 حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر
 قاعده ماضی میادارند و مؤنت ایام تعطیل و نا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین
 خدمت پیوستیدم و عذر جبارت بخوانم و گفتم قطع
 چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بس فرسنگ

قطع کرده که سوارے از در و راید و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند
 بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بکلی مطیع فرمان شدند ملک
 نفسی سرور آورد و گفت این مشرود مرا نیست و دشمنانم راست یعنی وارتان ملک است
 قطعه

دربین امید بپرشد و ریخ عمر عزیز که آنچه در و طم است از درم فرزند آید
 امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید
 قطعه

کوس رحلت بکوفت دست ایل اس و چشمم و دوا ع سر بکنید
 اس کف دست و ساعد و بازو هم تو دویچ یک و گر بکنید
 بر من اوفتاده دشمن کام آخر اس و دوستان گذر بکنید
 روزگارم بشد بنا دانه من نکر و م شام ز بکنید
 حکایت هر مرزا گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بزند
 فرمودی گفت گناه می معلوم نکردم ولیکن یقین دانستم که مهابت من و درمل
 ایشان بیکر نیست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیمم گزند
 خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کارستم که گفته اند
 قطعه

از ان که تو ترس بدترس اس حکیم و گر یا چو صد بر آید بچنگ

برین زیادت کنی حال آنے۔

شعر

خوردن بلی نیستن ذکر کردن است تو معتقد که نیستن از بهر خوردن است
 ۵ حکایت۔ دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر
 کردند یک ضعیف بود که بعد و شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی
 سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهرے بہ تہمت جاسوسی گرفتار آمدند ہر
 دو را بجانہ در کردند و بگل بر آوردند بعد از دو ہفتہ کہ معلوم شد کہ
 بگینا ہا نند قوی را دیدند مردہ و ضعیف جان سلامت بروہ مردم
 درین عجب بماندند حکیمے گفت خلاف این عجب بودی کہ این بسیار خوار
 بودہ است طاقت بدیوائی نیاورد و ہلاک شد و آن و گر خوشین دار بود
 لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و سلامت خلاص یافت۔

شعر

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختے پیشش آید ہل گیرد
 و گرتن پرورست اندر فراخے چو تنگے بیند از سختی بمیرد
 ۶ حکایت۔ یکے از حکما پیر را ہنی ہمے کرد از بسیار خوردن کہ
 سیرے مردم را رنجور کند گفت اے پدر گر سنگے خلق را یکشد نشنیدہ کہ
 ظریفان گویند پیرے مردن بہ کہ گر سنگے بردن گفت اندازہ نگہ دار

شعر

نچندان سحر کرد و دہانت برآید نہ چندانکہ از ضعف جان تپ آید

۷- حکایت - جو اعرابے راور جنگ تاتا چراتے رسید کسی
گفت فلان باز رگان نوش دارو دارو اگر بخوایے باشد کہ در پیغ
ندارد و گویند باز رگان بخل معروف بود جوان مرد گفت اگر دارو
خواهم از و دہد یا نہد و اگر دہد نفع کند یا نہ کند بارے خواستن از و
زہر کشندہ است حکیمان گفتہ اند اگر آب حیات فروشنہ فی المثل
بآبروے دانا خرد کہ مردن بعزت بہ از زندگانی بڈالت -

۸- حکایت - حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ بہت تر در جهان
دیدہ یا شنیدہ گفت بلی روزے چل شتر تریان کردہ بودم
امراے عرب را پس بگوشہ صحراے بجای جتے بہرون رفتہ بودم
خار کشے را دیدم پشتہ خار فراہم آوردہ گشتمش بمہانی حاتم چرانزوے
کہ خلق بر سہا طو گرد آمدہ اند گفت فرو کہ نہان از عمل خویش خود بہ منت حاتم طائی
نبردہ انصاف دادم کہ من اورا بہت بہ جو اعرابی پیش از خود دیدم -

۹- حکایت - موسے علیہ السلام درویشے را دید از زیر سنگ
بریک اندر شدہ گفت اے موسے دعا کن تا خدای عزوجل مرا
کفافی دہد کہ از بیطاعتے بجان آمدہ ام موسے دعا کرد و بہرفت پس

از چند روزی که باز آمد از مناجات مرد را دید که قمار و خلعی انبوه بر سر
گذاشته گفت این را چه حالت است گفتند خمر خورده و عریده کرده و
کس را کشته اکنون بقصاص فرموده اند.

قطعه

گریه مسکین اگر برداشته تخم کنجشک از جهان برداشته
پچکس را اگر دود نکنداشته این دوشاخ گاو گریه برداشته

۱۰- حکایت - اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت
میگردد که وقتی در بیابان راه می‌گم کرده بودم و از زانو معینی چیزی بامن
نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پرا سر و اید هرگز آن ذوق
و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان است باز آن تلخی و نومید
که معلوم کردم که مرور پیدا است.

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بے توشه کا وقتا در پائے بر کمر بند او چه در چه خنجر
۱۱- حکایت - هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش
ایام در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پائے پوشی
نداشتم بجامع کوفه درآمد و تنگ یکم را دیدم که پائے نداشت

سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم بخت مرغ بریان است
۱۲ حکایت - سیکه از ملوک باتنی چپند خاصان و شکارگاه

برستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه و هتقانی را دیدند
ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمات سرمان باشد سیکه از روز را گفت
لایق قدر بلند بادشاهان نباشد بخانه و هتقانی را یکجا کردن
بهم اینچای نیمه بنیم و آتش اسرو زیم و هتقان را خبر شد ما حضری که
داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بچو سید و گفت قدر بلند سلطان
بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر و هتقان بلبت رشود
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانکه بمنزل نقل کردند باهوش
خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان
بود و میگفت -

قطعه

ز قدر رشوکت سلطان بگشت چیزی کم ز التفات بهمان سر و هتقانی
کلاه گوشه و هتقان بافتاب رسید که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی

۱۳- حکایت - باز گمانے را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بارداشت چهل
 بندہ و حنہ و شکار شبے در جزیرہ کیش مرا بجزیرہ تولیش بردہم شب
 نیاز میدار سخناے پریشان گفتن کہ فلان انبارم تیرستان
 است و فلان بقاعست بہند و ستان و این قبالہ فلان زمین
 است و فلان چہیز را فلان کس زمین است و گاہ گفتے کہ فلان
 اسکن رہ دارم کہ ہواے خوش است باز گفتے نہ کہ دریای مغرب
 مشوش است - سعدی سفرے دیگر در پیش است اگر آن کردہ شود
 بقیت عمر خویش بگوشتہ بنشینم و قناعت کنم - گفتیم آن کدام
 سفر است گفت گوگرد پارسی خواہم بردن بچین کہ شنیدم کہ قیمتی عظیم
 دارد و کاسہ چینی بروم آرم و دریای رومی بہند و پولاد بہندے
 بحلب و آگینہ حلبی بہمین و بردیای نے بیارس و از ان پس ترک
 سفر کنم و بدکانے بنشینم انصاف ازین ماخوہا چندان فر و گفت
 کہ بیش طاقت گفتش نہ اند گفت اے سعدی تو ہم سخنے بگوئی از انہا
 کہ دیدہ و شنیدہ گفتیم -

قطعہ

آن شنیدستی کہ در نخر اے غور
 گفت چشم تنگ دنیا دار را
 باز سالارے بنیقا دار ستور
 یا قناعت پرکتہ یا خاک گور

۱۲- حکایت - صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت
حفظ آن نداشت ماسه برو غالب آمد و دام از دستش در برود
قطعه

شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و عتلام برود
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام برود

بیت

صیاد و نه هر بار شغال بے برود یک روز به بینی که پلنگش بخورد
دیگر صیادان در بیخ خوردند و ملاتش کردند که چنین صیدی در دست
افتاد و ندانسته نگاه داشتند گفت ای برادران چه توانگر و مرازوری
نبود و او را به چنین روزی مانده حکمت صیاد بے روزی در وجه
نگی سرد و ماهی بے اجل بر خشکی نمیرود -

۱۵- حکایت - دست و پا بریده هزار پانی را بکشت صاحب دلی
برو بگذشت و گفت سبحان الله یا هزار پانی که داشت چون اجلس
من را از آمد از بیدست و پائے گریختن نتوانست -

مشنوی

چو آید ز پے دشمن جانستان بنزد و اجل پائے مرد و روان
در آندم که دشمن پایی رسید کمان کیانے نباید کشید

۱۹ حکایت هشت زنی را حکایت کنند که از مهر مخالف
 بهغان آمده بود و از حلاق فراخ و دست تنگ بجان رسیده
 شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت
 بازو دامن کا می فرا چنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت
 فضل و هنر ضایع است چون نمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند
 پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلا
 کش که خرومندان گفته اند دولت نه یکوشیدنت چاره کم چوشیدنت

شعر
 کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است و هم برابر وی کور
 نبرد

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
 بیت

چه کند زو ز نسید و ازون بخت بازو بخت به که بازو سخت
 پسر گفت ای پدر فو اند سفر بسیار است از نه بیت خاطر و جرمنافع و
 دیدن عجایب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت
 حسان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتب و معرفت یاران
 و تجسست روزگاران چنانکه سا لکان طریقت گفته اند

رباعی

تا بدکان خانه در گروے هرگز ای خام آدمی نشوی
 برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز که جهان بر وی
 پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفته پیش از است و لیکن مسلم
 پنج طالع را است بخشیدن باز رگانه را که با وجود نعمت و ملکیت
 غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چایک هر روز شهری و شهر
 بمقام و هر دم بتفرج گاهه از تقسیم دنیا مشغول

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریبیت هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
 و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد بوم خویش غریب است و ناشناخت
 و وهم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت
 هر جا که رود بخت دست او اقدام نمایند و اگر ارام کنند

قطعه

وجود مردم و انانیت از طلا است بهر جا که رود قدر و قیمتش دانند
 بزرگ زاد و تاوان بشهر و مانند که در دیار غریبیش هیچ نتانند
 سوهم خوبروئی که درون صاحب دلان بخالطت او میل کند که بزرگان
 گفته اند اندک که جمال به از بسیاری مال و گویند روسی زیبا هم دلخواهی شه

است و کلید در پاس بته لاجرم صحبت او همه جانی غنیمت شناسند
چهارم خوش آوازی که بجز ده داوود و آب انجریان و مرغ از طیران
باز دارد پس بوسیت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و
ارباب معنی به بنا و دست او رغبت نمایند و با انواع خدمت کنند
پنجم پیشه ور که سببی باز و کفانی حاصل کند تا آید و از بهر
لقمه ریخته نگر و چنانکه بزرگان گفته اند - قطعه

گر بغریب رود از شهر خویش سختی و محنت نکش پنیروز
در بحرانی قدر از ملک خویش گرسنه خفتد ملک نیروز
چنین صفتها که بیان کردم اے پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است
و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بے بهره است بخمال باطل
در جهان برود و دیگر کیش نام و نشان نشود -
قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبر نکند ایام
کیوتری که در گراش بیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
پس گرفت اے پدر قول حکما را چپ گونه مخالفت کنم گفته اند
رزق اگر چه مقسوم است با سبب حصول آن تعلق شرط است
و یا اگر چه مقدر است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه

رزق هر چند بیگان برسد شرط عقلست جستن از دریا
 و هر چه کس بے اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اثر دریا
 درین صورت که منم با پیل و مان بزخم و با شیر زیان پنجه در افکنم پس
 مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت مینوایی ندارم

قطعه

چون مرد بر فتاد زجای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای است
 هر شب توانگری بسرا نمی میرود درویش هر کجا شب آمد سرای است
 این بگفت و پدر را وداع کرد و مهت خواست و روان شد و با خوشنیتن
 سته گفت.

شعر

هنر و چو سنجش نباشد بکام بجای رود کشت ندانست نام
 همچنین تا برسد بر کنار آب که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد
 و خروشش بفرنگ میرفت بریت
 سگین آبی که مرغ آبی در واکین بنود کترین موج آسیا سنگ از کنارش در بو
 گرو همه مردمان را دید هر یک بقراصنه در معبر نشسته و رخت سفر بسته
 جوان را دست عطا بسته بود زبان شنابر کشود چپند انکه زارے کرد
 یارے نکردند سالج بیروت از و بخت ده برگردید و گفت

شعر

بے زرت توانی که کنی بر کس زور و ز زوار بے زور محتاج نه

شعر

ز زرداری نتوان رفت بزور از دریا زورده مرد چه باشد زیر کمر و بیار
جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که از او انتقامی
کشد کشته رفت بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام
تعامت کنی در یغ نیست ملاح طمع کرو و کشته باز گردانید

بیت

بدوزد شره دیده هوشمند و آرد طمع سرخ و ماهی به بند
چند آنکه دست جوان بریش و گریانش رسید بخود و کشید و بے محابا
فرو گرفت پارش از کشتی بد را آمد کشتی کند همچنین درشتی دید پشت
بگردانید مصلحت آن دیدند که با او بمصاحبت گرانید و با جرات
کشته مصاحبت نماید مشنوی

چو پرفاش بینے تحمل بیار که سہلی به بند و در کارزار
بشیرین زبانی و لطف خوشی توانے که پیله بموی کشتی
لطافت کن آنجا که بینے ستیز نبرد قز نریم را تیغ تیز
بگذر ماضی بقدمش در اوقات و ندوبوسه چند نفاق بر ستروش داد

پس بکشتی در آورند و روان شدند تا رسیدند به تنبک که از عمارت
یونان در آب ایستاده بود و ملاح گفت کشتی را خلعی هست یکی از شما
که زور آور تر هست باید که برین ستون برو و خطام کشتی بکسید و
تا عمارت کنیم جوان بعثت کرد و دلاوری که در هر دو داشت از خصم آزرده
دل نیندیشید و قول حکما را کار نغیر مود که گفته اند هر کس را بنجه دل
رسانیدی اگر در عقب آن صدر راحت برسانے از پا و دشمن آن
یک رخسار این مباحث که پیکان از جراحت بدر آید و آزار و دل بساند

پس

چه خوش گفت بکشتی با خیلکاش چو دشمن خراشیدی این مباحث
قطعه

نشو این که تنگدل گروے چون زد سنت دے به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزین که بود در حصار سنگ آید
چند آنکه مقود کشتی بسا عده پیچید و بر بالاے ستون رفت ملاح تمام
از کفش در گسلانید و کشتی بر اندیچاره متجسس بر ماند روزی دو بلا محنت
کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت
بعد از شبان روزی دگر بر کنار افتاد از حیالتش رقی مانده بود و برگ
درختان خوردن گرفت و بیج گیاهاں بر آوردن تا اندک قوت

یافت سر در بیابان نهاد و بر پشت تاشنه و بی طاقت شد و بر لب
چاه رسید قوی را دید شربت آب پیشتر می آید آشامیدند جوان
را پیشتر بنویس طلب کرد و بیچاره که نمود رحمت نیاوردند دست تقدی
دراز کرد و تنه چند را فرو گرفت مردان غلبه کردند و بے محابا بزدنش
مجرم شد - ^{قطعه}

پشته چو پشته بزنند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر زبان بر زبیر آرد پوست

بحکم ضرورت در پے کاروان افتاد و بر پشت شبا نگه پرسیدند بمقامیکه
از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک
نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان کیسه منم که تنها پناه مرد
را جواب گویم و دیگر جو انان هم یارے نند این گفت و مردم کاروان
بلاست او قوی دل شد بد - بوی بختش شادمانی کردند و بزد و آبشش
و تنگی و واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دومی چند آب
در پے آن آشامید تا دیو در ویش بسیار امید و خجفت پیر مرد
همانند بیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقه شما
اندیشناکم پیش از آنکه از دزدان چپناک حکایت کنند غری را در می چند

گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت بیکه را از
دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهایی بیدار و بے منتصرف کنشی
چند صحبت او بود چیت را که بر درهایش و قوت یافت بر و بخورد
و سفر کرد و با دوان دیدند غریب گریان و عریان که گفت حال
چیت اگر آن درهای ترا در و بزد گفت لا والله بدست برد

قطعه

هرگز این زمانه نشستم تا بداشتم آنچه عادت است
زخم دندان دشمنی تیر است که نمایم چشم مردم دوست

چه دانست اگر این هم از جمله دزدان باشد بیاری در میان مانع
شده تا بوقت فرصت یاران را حشر کند مصلحت آن می بینم
که هر این خفت را بگذاریم و رخت برداریم جو امان را بپندیر استوار
آمد و مهابته از مشت زن در دل گرفت و رخت برداشت و جوانرا خفته بگذاشتند آنگاه
خبر یافت که آفتابش بکف تافت سر بر آورد کاروان را رفته دید بچاره بے برگ دید
ره بجای بے نرد و نشسته و بنوار و بے بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت فرود
درستی کند بر عریان کسی که نابوده باشد بغربت بی پسین درین سخن بود که پادشاه
پسر بے بصیر از لشکر یان و ورافتاده بود بالاس سرش ایستاده این
سخن بشنید و در هیأتش همه نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان

نار
نداشتم

نار
نداشتم

پرسید از گجائی ویدین جانگه چون افتادے برنجی از انچه بر سر اورفت بود
 احادت کرد و ملکزادہ را بر حال تباہ اور حمت آمد و خلعت و نعمت داد
 و معتدے را باوے بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی
 کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگہ از انچه بر سر اورفته بود از حالت
 کشتی و جور ملاح و ظلم روستائیان بر سر چاہ و غدر کاروانیان و راه
 با پدر میگفت پدر گفت اے پسر نگفتی ہنگام رفتن کہ ہتیدستان راوست
 دلیر بستم است و پنچہ شیرے شکستہ شہر

چہ خوش گفت آن ہتیدست سلحشور چوے زر بہتند از ہفتاومن زور
 پسر گفت اے پدر ہر آئینہ تارنج نبری گنج برنداری و تاجان و خطرنہ نمی
 بروشن ظفر نیابی و تادانہ پریشان نکنے خرمن نگیرے نہ بینے باندک
 مایہ ربخے کہ بروم چہ تحصیل راحت کردم و بہ نیشی کہ خوردم چہ مایہ عمل
 آوردم

گرچہ بیرون زر زق نتوان خورد و در طلب کاہے نباید کرد

خواص گر اندیشہ کند کام نہنگ ہرگز نکند دُر گر انما بہ بچنگ
 ۱۷ حکایت یکے از ملوک پارس را نیکنی گرانمایہ در انگشتے
 بود باری بحکم تفرج بانہی چست خاصان بمصلاسے شیرازی بیرون رفت

فرمود تا انگشتری را بر گنبد عظم نصیب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری
بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد علم انداز که در خدمت او بودند بنید ختمند
همه خطا کردند مگر کوهی که بر بام مد باطنی بیازیم پیر هر طرف می انداخت
باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم پوی
از زانی داشتند آورده اند که سپهر و گمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی
گفت تار و نیشختمین بر جاے ماند قطعه

که بود کن حکیم روشن راے بر نیاید درست تدبیرے

گاه باشد که کوهی که نادان بغلط بردت زند تیرے

۱۸- حکایت - درویشے را شنیدم که بغارے در شسته بود و در

بروے از جهان بته و ملوک و اغنیاء را در چشم مہت او شوکت و ہیبت
نمانده -
قطعه

هر که بر خود در سوال کشاد تا بمیرد نیاز مند بود

آز بگذار و باو شاہے کن گردن بے طمع بلبت بود

یکے از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است
که یکے با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بکلم آنکه اجابت و دعوت
سنت است دیگر روز ملک بعد از قدومش رفت عابد از جاے جبرست ملک
را در کنار گرفت و تلمظ کرد و شنید گفت چون غائب شد یکے از جماعت

پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که بپایا داشته کردی خلاف عادت
بود و دیگر ندیدم گفت شنیدی آنکه یکم از صاحبان گفته است **و**

هر که ابر سعادتی واجب آمدی نقش بر خاست

ششوی

گوش تو اندک ہم عمر ہے

۲ دیدہ شکیباز تماشا ہے باغ
ہی گل و نسرت پشیمار و مرغ

گر بنود بالش آگسده پر خواب توان کرد چرخ زبیر

۴ ورنہ وہ لبر ہوا ہے پیش دست توان کردہ آغوش پیش

۲ دین شکم به هفت یوزج یوزج
صبر ندارد که با یوزج

باب ہمام در فوائد خاموشی

احکامیت یکے را از دوستان گفتہ امناع سخن گفتنم بعلت آن

اختیاراً و است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و ویدیه

دشمنان بزرگ پروردی نمی آید گفت اسیر پرورد دشمن آن به کینگی نه بیدند

۴ حکایت - بازار گاہے راہنزار و پناہ خمار سے افتاد و پیرا گشت

نہا پر کہ یا کہے این سخن در میان منی گفت اسے پیر فرمان تراست

نگویم ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان دشمن است
گفت تا مصیبت و دانش و یک نقصان مایه دوم شتمات همسایه

۳- حکایت - عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملا حداد و محبت
از و بر نیا مد سپهر بدیداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب
که داری با بیدینی محبت نماند گفت علم من از قرآن است و حدیث و گفتار
مشایخ و او بدینا معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید
۴- حکایت - جالینوس ابله را دید دست درگیر بان دانشمند
زده و بچرتی همیکرد و گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیده

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و یگار	نه دانا بی ستیز و با سبک
اگر نادان بوشش بخت گوید	خردمندش بر نمی دل بجوید
دو صاهدل نگذارند موئی	همیدون سرکش و آرم جوئی
وگر در هر دو جانب چاهلاند	اگر زنجیر باشد گبلاند
یکی را زشت خوئی داد و شام	تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر ز اتم که خواست گفت آنی	که دامن عیب من چون من ندانم

۵- حکایت - سبحان و اهل راد و فصاحت بنیطیر نهاده اند بکلم آنکه سالی بر سر
چشم سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبادت دیگر بختی

مثنوی

سخن گر چه دل بند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
 چو یکبار گفته مگو باز پس که علوا چو یکبار خوردند بس
 ۶ حکایت - یکے را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بحسب
 خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگرے در سخن باشد همچنان تمام
 ناکفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرستای خردمندین میا در سخن در میان سخن
 خداوند بیز و فرهنگ و هوش مگوید سخن تا به بیند هوش
 ۷ حکایت - تنے چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندے را کہ
 سلطان امر و زچہ گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما ہم پشت پیدہ نما
 گفتند انچه باتو گوید با مثال ما گفتن رواندار گفت با عطا داند کہ داند کہ نگویم
 پس چرا ہے پرسید

۸ حکایت - یکے از شعر اپیش امیر وزدان رقت و ثنا گفت فرمود
 تا جامہ اش بکنند و از دہ بدر کنند مسکین بہت بسرامی رفت سگان
 در قفاے وے افتادند خواست تاسکے بردار و سگان را وقع کند زمین
 سچ بستہ بود و عا جز شد و گفت اینچہ حرام زادہ مرد مانند سگان را کشا وہ
 اند و سنگ را بستہ امیر وزدان از غر فہیدہ بدیشید و بخندید و گفت اسی

حکیم از من چیز بخواه گفت جامه خود بخواهم اگر انعام قرمانی سالار
وزدان را بر و رحمت آمد جامه او باز داد و قبا بپوشیدنی بران مزید کرد
و در بے چند بران نهاد.

۹ حکایت یک در مسجد بخار بطورع بانگ نماز گفتی باد ای که ستمان
را از وفرت یودی و صاحب مسجد امیر بے بود عادل نیک سیرت
بخواستش که دل آزرده گرد و گفت ای پیر و مر این مسجد را مودنان
قدیم اند که هر یک از ایشان پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم
ناجای دیگر رو بے برین قول اتفاق کردند پس از دست در گذر بے
پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به دینار
انسان رفقه ام بیرون کردی که آنجا که رفقه ام نیست دینار میدهند که جای
دیگر روم قبول نمیکند امیر بسخن پدید و گفت زنهار استانی که بپنجاه دینار
راضی گردند.

۱۰ حکایت تا خوش آواز بے بباگ ملید قرآن خواندی صاحب
روزی بر رو بے بگذشت و گفت ترا مشاهد چند است گفت هیچ گفت
پس چنین زحمت بخود چه امید بے گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا
که دیگر بخوان.

باب ششم در ضعف و پستی

۱- حکایت - همان پیر بودم در دیار بکر که مال فراوان داشتم و
فرزند خور و شبی حکایت کرد که مراد عمویش بجز این فرزند نبوده است
درختی درین وادی زیارت گاه است که مردمان بجاست خواستن آنجا
روند و شماس دراز در پای آن درخت بنجدانالیده ام تا مرا این فرزند
بخشیده است شنیدم که پسر باریقان آهسته میگفت چه بودی اگر من
آن درخت را بدانستم که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی -

۲- حکایت - روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانگه پائے گریه هست مانده پیر مردی ضعیف از پس
کاروان می آمد گفت چه خبری که نه جانم خفتن است گفت
چون روم که نه پائے رفتن هست گفت این تشنیدی که صاحب دلان
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گشتن -

